

بخشندەى ستارگان

(رمان)

حمید مویز

ترجمه: مریم مفتاحی



سرشناسه	: مویز، جوجو، ۱۹۶۹ م. Moyes, Jojo
عنوان و نام پدیدآور	: بخشنده‌ی ستارگان (رمان) / جوجو مویز، مترجم مریم مفتاحی.
مشخصات نشر	: تهران: آموت، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: 1 - 158 - 384 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: The giver of stars, [2019].
موضوع	: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م. English fiction -- 21th century
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران	: مفتاحی، مریم، ۱۳۴۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: PZ ۴
رده‌بندی دیوید	: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۰۳۶۲۵



بخشنده‌ی ستارگان (رمان)

جوجو مویز

ترجمه: مریم مفتاحی

ن چاپ اول: ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حروفچینی: شهیر

نمونه خوانی: مینا فرش‌ی احمدی - رکسانا تقوی

لیتوگرافی و چاپ: ترانه

نشر آموت

تلفن: ۰۶۶۴۹۹۱۰۵ - ۰۹۳۶۰۳۵۵۴۰۱؛ اینستاگرام: www.instagram.com/aamout

پست الکترونیکی: aamout@gmail.com / وب سایت: www.aamout.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک: 1 - 158 - 384 - 600 - 978

شابک: ۱ - ۱۵۸ - ۳۸۴ - ۶۰۰ - ۹۷۸

«کتابفروشی آموت»

تهران - بلوار مرزداران - نبش خیابان آریافر - ساختمان ۲۰۰۰ - طبقه همکف شمالی

تلفن: ۰۹۳۶۸۸۲۸۱۸۰ - ۴۴۲۳۲۰۷۵

پیش‌گفتار

۱۰ دسامبر ۱۹۳۷

گوشت بسیار پنبه کیلومتر در دل جنگل درست زیر تپه‌ی آرنا^۱، چنان سکوتی برقرار است که به سختی می‌توان از داخلش عبور کرد. بعد از طلوع خورشید، آواز هیچ پرنده‌ای به گوش نمی‌رسد، حتی در چله‌ی تابستان، به‌خصوص حالا که از هوای سرد و رطوبت بالا، اندک برگ‌هایی که شجاعانه از شاخه‌ها آویزان هستند، هیچ جنبش ندارند. بین درخت بلوط و درخت گردو هیچ جنب و جوشی وجود ندارد: حیوانات وحشی زیر زمین رفته‌اند، جانوران نرم‌پوست در غارهای باریک و ته‌ ته‌ی درختان در هم تنیده‌اند. برف زیادی روی زمین نشسته و قاطعیت راز و توی برف است. حیوان که حواسش به چاله و چوله‌ها و سنگ‌های زیاده‌زیاد آن سفیدی بی‌حد و مرز است، با هر قدمی که برمی‌دارد تلو تلو می‌خورد و با لرزگمانی خره می‌کشد. فقط نهر باریک آن پایین با اطمینان خاطر در حرکت است. آب زلالش در بستر سنگلاخی خود زمزمه‌کنان و قل‌قل‌کنان رهسپار مقصدی است که هیچ کس از اهالی محل آن را ندیده.

مارجری اوهر^۲ انگشتانش را که از مدت‌ها پیش دیگر هیچ حسی

1. Arnott's Ridge

2. Margery O'Hare

ندارند، توی چکمه حرکت می‌دهد. از فکر این که وقتی دوباره گرم شوند چقدر دردناک خواهند شد، قیافه‌اش در هم می‌رود. سه جفت جوراب پشمی ساق‌بلند به پا دارد، اما در چنین هوایی با پای برهنه هیچ فرقی ندارد. گردن تنومند قاطر را نوازش می‌کند و با دستکش مردانه‌ی ضخیمی که دستش کرده است، بلورهای روی موهای پریش بدن قاطر را پاک می‌کند. می‌گوید:

-وای چارلی، امشب بهت غذای بیشتری می‌دهم.

به گوش‌های بزرگ حیوان چشم می‌دوزد که می‌جنبند، همین‌طور که به سمت هر سه‌انیر هستند، خودش را جابه‌جا می‌کند و برای حفظ تعادل قاطر، خوربین را روی آن میزان می‌کند.

-امشب شام برای چغندر داغ هم بهت می‌دهم. حتی شاید خودم هم بخورم. شش کیلومتر دیگر! مارجرای با خودش فکر می‌کند کاش صبحانه‌ی بیشتری خورده بود. بعد از این ناهار، به سمت بالای گذرگاه میان درخت‌های کاج، دو دره‌ی کوچک‌تر، بعد نانسی پیر ظاهر خواهد شد که مثل همیشه با خودش آواز می‌خواند در دستش را عین بچه‌ها می‌چرخاند، همین‌طور که قدم‌زنان برای دیدن مارجرای می‌آید. صدای رسا و پرقدرتش در جنگل طنین می‌اندازد. هر دو هفته یک‌بار مارجرای می‌گوید:

-لازم نیست پنج کیلومتر پیاده‌یابی، این شغل ماسه برای همین با اسب می‌آییم.

-اوه، شما دخترها به اندازه‌ی کافی زحمت می‌کشید.

مارجرای دلیل اصلی‌اش را می‌داند. نانسی هم مثل خواهر زمین‌گیرش جین^۲ که در کلبه‌ی چوبی کوچکی در ردلیک^۳ زندگی می‌کند، اصلاً تحملش

را ندارد که قسمت بعدی داستان‌ها به دستش نرسد. با شصت و چهار سال سن و سه دندان سالم در دهان، کشته‌مرده‌ی گاوچران‌های خوش تیپ است.
- این مک‌مگونایر^۱ قلبم را عین ملافه‌ی روی طناب به تب و تاب می‌اندازد.

دست‌هایش را به هم می‌زند و سرش را رو به آسمان می‌گیرد.
- خوب، این طور که آرچرازش می‌نویسد، انگار از صفحه‌های کتاب برون می‌آید و من را با اسبش این‌ور و آن‌ور می‌برد.
با حالت موزی به جلو خم می‌شود و می‌گوید:
- فقط این اسب نبود که خوب بلد بودم سوارش شوم. شوهرم می‌گفت جوانی‌هام خیلی خوب بلد بودم سوارش شوم!
مارجری هرب را می‌دهد:
- شکمی نیست.

زن هم بنا می‌کند به خندیدن و با استیلا طوری به رانش می‌زند، انگار برای اولین بار این حرف را زده است. سرشاخه‌ای می‌شکند و گوش‌های چارلی می‌جنبند. با داشتن چنین گوش‌های زرگر لابد هر صدایی را تا نصف راه لویی ویل^۲ می‌شنود. مارجری می‌گوید:
- پسر از این طرف.

و با کج کردن راهش او را از برآمدگی سنگلاخی دوری‌کند.
- تا یک دقیقه‌ی دیگر صدایش را می‌شنوی.

- کجا؟

سر مارجری یک‌باره بالا می‌رود و مارجری مرد را می‌بیند، با این‌که کمی تلو تلو می‌خورد، اما مستقیم به مارجری چشم دوخته است. تفنگش آماده‌ی

شلیک و عین‌احمق‌ها انگشتش روی ماشه است.

- مارجرى، حالا بهم نگاه می‌کنی، آره؟

مارجرى که مغزش همین‌طور دارد کار می‌کند، می‌کوشد آهنگ صدایش آرام باشد.

- کلیم مکالو^۱، دارم می‌بینمت.

مارجرى مثل بچه‌های تخس توى حیاط مدرسه به زمین تف می‌کند و ادای راجرى را در می‌آورد:

- کد مکالو، ارم می‌بینمت.

یک طرفش را بایتر بالا رفته و انگار روی آن خوابیده است.

- نگاهم می‌کنی من سگ بهم نمی‌گذاری. جورى نگاهم می‌کنی انگار داری به کثیفی روی تعشت نگاه می‌کنی. فکر می‌کنی از دماغ فیل افتاده‌ای.

مارجرى آدم ترسویی نیست، ولی به‌م‌های مناطق کوهستانی را خوب می‌شناسد و می‌داند که نباید با مست‌ها جروبحث کند. خصوصاً با کسی که تفنگ دستش دارد. در ذهنش اسامی افراد را که شاید از دستش ناراحت باشند، سریع از نظر می‌گذرانند - خدا می‌داند - اما هم‌هی را رنجانده بود - ولی مکالو؟ غیر از آن واضحات، فکرش به چیز دیگر نمی‌رسید.

- هر شکوه و شکایتی که خانواده‌ات از پدرم داشتند، باید با پدرم دفن شده باشد. فقط من مانده‌ام، من هم هیچ علقه‌ای به کینه‌کشی خانواده‌ام ندارم.

مکالو حالا درست سر راهش قرار دارد، محکم و استوار در برف ایستاده و انگشتش همچنان روی ماشه است. از لکه‌های ارغوانی - آبی روی صورتش پیداست که مست است و سرما را حس نمی‌کند. احتمالاً مست‌تر از آن‌که بتواند مستقیم به هدف بزند، ولی مارجرى نمی‌خواهد خودش را به

مخاطره بیندازد.

مارجری وزنش را روی قاطر جابه جا و سرعش را کم می کند؛ زیرچشمی نگاهی می اندازد. کناره های نهر شیب شدیدی دارد و چنان پوشیده از درختان که نمی شود از آنجا عبور کرد. چاره ای ندارد جز این که مرد را راضی کند کنار برود، در غیر این صورت باید از روی او عبور کند. و سوسه ی انجام دادن کار دوم قوی تر است.

گوش قاطر می جنبد و مارجری در آن سکوت می تواند تاپ تاپ پی در پی صربان قلش را بشنود: گرومپ گرومپ. همین طور که غرق در افکارش است، به خودش می اندیشد شاید تا حالا صدای قلبش را چنین بلند نشنیده باشد.

- آقای مکالو، فقط به کارم می رسم. ممنون می شوم اگر اجازه بدهی بروم.

مرد اخم می کند، اشاره به نامش می کند و او زیادی مؤدبانه می آید و آن را اهانت آمیز می بیند، همین که تفنگش را جابه جا می کند، مارجری به اشتباه خود پی می برد.

- کارت... خیال می کنی خیلی آدم مهم و سمح بالایی هستی. می دانی چی لازم داری؟

با سروصدا به زمین تف می کند و منتظر جواب مارجری می ماند.

- دختر، گفتم می دانی چی لازم داری؟

- نظر من در این مورد از زمین تا آسمان با نظر تو فرق می کند.

- آها، کامل جواب دادی. تو خیال می کنی ما نمی دانیم شماها دارید چی

کار می کنید؟ خیال می کنی ما نمی دانیم دارید چی بین آن زن های نجیب و خدا ترس پخش می کنید؟ می دانیم مشغول چه کاری هستید. مارجری او هتر،

شیطان به جلدت رفته. فقط از یک راه می‌شود شیطان را از جلد دختری مثل تو درآورد.

- خُب، کاش می‌شد واقعاً بایستم و این کار را بکنیم، ولی سرم شلوغ است و باید به همه خانه‌ها سر بزنم. شاید گذاشتیم برای بعداً که...
- خفه!

مک‌لو تفنگش را بالا می‌گیرد.

- ببند آن دهن کوفتی‌ات را.

مار-ری ها. هانش را می‌بندد. مرد دو قدم جلو می‌آید، پاهایش از هم باز و محکم و از روی زمین قرار دارند.
- بپیر پایین.

چارلی بابی قرار می‌گیرد. مارجرای حس می‌کند قلبش به دهانش آمده است. اگر برگردد و فرار کند، مر به او تیراندازی می‌کند. تنها مسیری که وجود دارد، از کنار نهر می‌گذرد. زمین جنگل سفت نیست، درخت‌ها هم خیلی انبوه و پرپشت هستند و نمی‌شود از آن عبور کرد. مارجرای می‌داند جز نانسی که آهسته آهسته راهش را از سمت دیگر به بالا می‌کند، تا کیلومترها اثری از هیچ بنی بشری نیست. او تنهاست و مک‌لو را می‌داند. مرد صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:
- گفتم بپیر پایین.

دو قدم جلوتر می‌آید، پایش روی برف قرچ قروچ صدا می‌کند. در این میان واقعیتهای محض وجود دارد، برای او و برای تمام زنان این منطقه. مهم نیست چقدر باهوشی، چقدر زرنگی، چقدر متکی به خود هستی - همیشه یک مرد احمق اسلحه به دست می‌تواند دخلت را بیاورد. لوله‌ی تفنگ حالا به قدری نزدیک است که می‌بیند به دو سوراخ سیاه بی‌انتهایش زل زده است.